نگاه

بدبینی عقل، خوش‌بینی اراده

«چوبک» و داستان «زائری تنها»

نادر شهریوری (صدقی)

■ «بـاز مورچه‌ها به لاشــه غش کرده سوسـک برگشــتند و آن را گاز زدند و رو خاک کشیدنش، دوباره با هم جنگشان شد و سخت به هم افتادند و پیچ و تاب خوردند و بعد یکی از آنها راست ایستاد و تندی افتاد و آن مورچه دیگر چرخ تندی زد و رفت سراغ سوسک و آن مورچه که افتاده بود رو زمین تو خودش می‌پیچید ... و آن مورچه دیگر سوسک را رو زمین می‌کشید و می‌برد.»(۱)

زائر محمد با نگاه کردن به جنگ مورچه‌ها برای تصرف لاشه غش کرده سوسک شرایط خودش را نیز مثل مورچه‌ها بحرانی می‌بینند. داستان تنگسیر از آنجا شـروع می‌شود که کریم حاج‌حمزه متوجه می‌شود که زائر محمد، هزار تومان پول دارد. او برای به چنگ آوردن پول زائر محمد تصمیم می‌گیرد که او را به معامله‌ای صوری فرا خواند. در این ماجرا سه نفر دیگـر از جمله آقا علی‌کچل وکیل زائر محمد با کریم حاج‌حمزه، تبانی می‌کنند تا زائر محمد را مجاب به دادن پول کنند.

در داستان‌های «صـادق هدایـت» اگـر چه قهرمانــی وجود ندارد ولی گاه‌گاهی روشـنفکران و متفکـران در داسـتان‌هایش جایگاهی مرکزی می‌یابند اما در چوبک، قهرمان از صحنه داسـتان حـذف می‌شـود و بـه جـای آن آدم‌هایی مثل دوره‌گردها، کارگرها، کفترپازها، ولگردها، روسپی‌ها و یهودی‌هـای مال‌دوسـت قـرار می‌گیرند. تنها استثناء چوبک؛ رمان تنگسـیر است که در آن به جـای ضدقهرمان، قهرمان ظهور پیدا می‌کند زیرا مبارزه زائر محمد برای بازپس گرفتن پولش که در نهایت منجر به کشتن چهار نفر می‌شود به ناگزیر حال و هوایی قهرمانانه می‌یابد. زائر محمد همچون قیصر مسعود کیمیایی از این که پلیس و دادگاه‌ها به اتفاقی که برایش افتاده رسـیدگی کنند ناامید می‌شود، بنابراین تصمیم می‌گیرد که شخصا وارد عمل شـده و خود جزای دزدان را بدهد اما واضح است که عمل فردی نهایتا به نتیجه‌ای نمی‌رسد جز آنکه فرد را تسلی دهد.

مبـارزه فـردی زائر محمـد اما شـباهتی به تلاش‌های سانتیاگو* قهرمان داستان پیرمرد و دریا – شاهکار همینگوی – دارد. سانتیاگو ماهیگیر پیر نیز ۸۴ روز است که صیدی نکرده، او تنهایی به دریا می‌زند تا کاری کند. دریا، کوسـه‌ها و ماهی‌ها هر کدام حتی به تنهایی نیرومندتر از سانتیاگو هستند. سانتیاگو نیز می‌تواند نیرومند باشد به این شرط که خودش را باور داشـته باشد، اما برای آنکه این باور به وجود آید لازم آن است تا نیروها، حول نقطه‌ای متمرکز شـوند. مهم آن نیسـت که سانتیاگو در مقایسه با کوسه‌ها و دریا قوی است، کمتر قوی اگر تا نهایت پیش برود به اندازه قوی، قوی خواهد شد، در اینجا ما با اندازه‌گیری نیرو، میان انسان‌ها مواجه هستیم که آن را در اندازه‌گیری میان غیرانسان‌ها لحاظ نمی‌کنیم، منظور ظرافـت، قدرت روحی و کنش‌گری‌ای است که یک نیروی انسانی می‌تواند آن را در میـدان آنتاگونیسـم نیروها علیه رقیب اعمال کنـد. ظرافت، قدرت روحی و کنش‌گری از ویژگی‌های کیفی اسـت که تنها در میدان انسانی عمل می‌کند. بنابراین کمیت نیروها در این میدان کاملا نسبی اسـت زیرا آنچه اهمیت دارد کیفیت نیروهاسـت «نیروهـا را نمی‌توانیم قضاوت کنیم، مگر این که نخسـت کیفیت‌شان، یعنی کنش‌گر یا واکنش‌گر بودن‌شـان را در نظر بگیریم و سپس قرابت این کیفیت را با قطب متناظر خواست توان – قدرت – یعنی آری‌گو یا نه‌گو بودن نیرو و سرانجام تفاوت ظریف کیفی‌ای را که نیرو متناسب با قرائنش در این یا آن لحظه از بسطش عرضه می‌کند.»(۲) کم‌تر قوی اگر تا نهایت پیش بـرود به اندازه قوی، قوی خواهد شد، به شـرط آنکه نیرویش را بسط دهد. «بسـط نیرو» آن مقوله نیچه‌ای است که دولوز به مثابه کنش‌گری بر آن تاکید می‌کند. این بسـط نیرو هم در رمان «پیرمـرد و دریا» و هم در رمان «تنگسـیر» تحقق می‌یابد زیرا هم سانتیاگو و هم زائر محمد به عنوان افرادی «کم‌تر قوی» راه خود را تا نهایت پیش می‌برند.

وقتی سانتیاگو به خانه باز می‌گردد به رغم آنکه کوسه‌ها صید را از دستاش ربوده‌اند شاد است، او سـرخوش به خانه باز می‌گردد، می‌خوابد تا خواب روزهای شـاد را ببیند. در تنگسـیر نیز داسـتان همین‌گونه اوج و فرود می‌گیرد. در واقع نقطه اوج یا همان بسـط نیرو مصادف با نقطه پایان داستان می‌شـود. زائر محمد پس از قبض نیرو در درون و سپس بسط و تخلیه آن در بیرون، کار را با انتقام از چهار نفری که پول‌اش را خورده‌اند به انجام برساند تا چوبک نیز داستان را با رقص بلم به پایان برساند «شهرو با کیسه‌ای که تو دستش بود تو بلم رفت و دخترش را بالا کشید یکی از تنگسیرها بند بلم را از نخلی که آن را مهار کرده بود باز کرد و زائر محمد و پسرش تو بلم بودند و شهرو بند را تو بلم کشید و تفنگچی‌ها و تنگسـیرها کنار ساحل صف بسته بودند ... پارو تو دل آب غوطه خورد و بلم یله شـد و رقصید و پس رفت و آب شـکاف برداشـت و تو بیابان و نخلستان و تو گوش محمد و شهرو همهمه پیچید. خدانگه‌دار.»(۳)

پی‌نوشت‌ها:

۱ و ۳) تنگسیر صادق چوبک

۲) نیچه و فلسفه دولوز ص ۱۱۶

*لغت سانتیاگو به اسپانیایی به معنای زائر – قدیس - است

مقاله‌ای از «ژاک رانسیر» درباره «جنگ و صلح»

در میدان نبرد: تالستوی، ادبیات، تاریخ

ترجمه: پویا رفویی

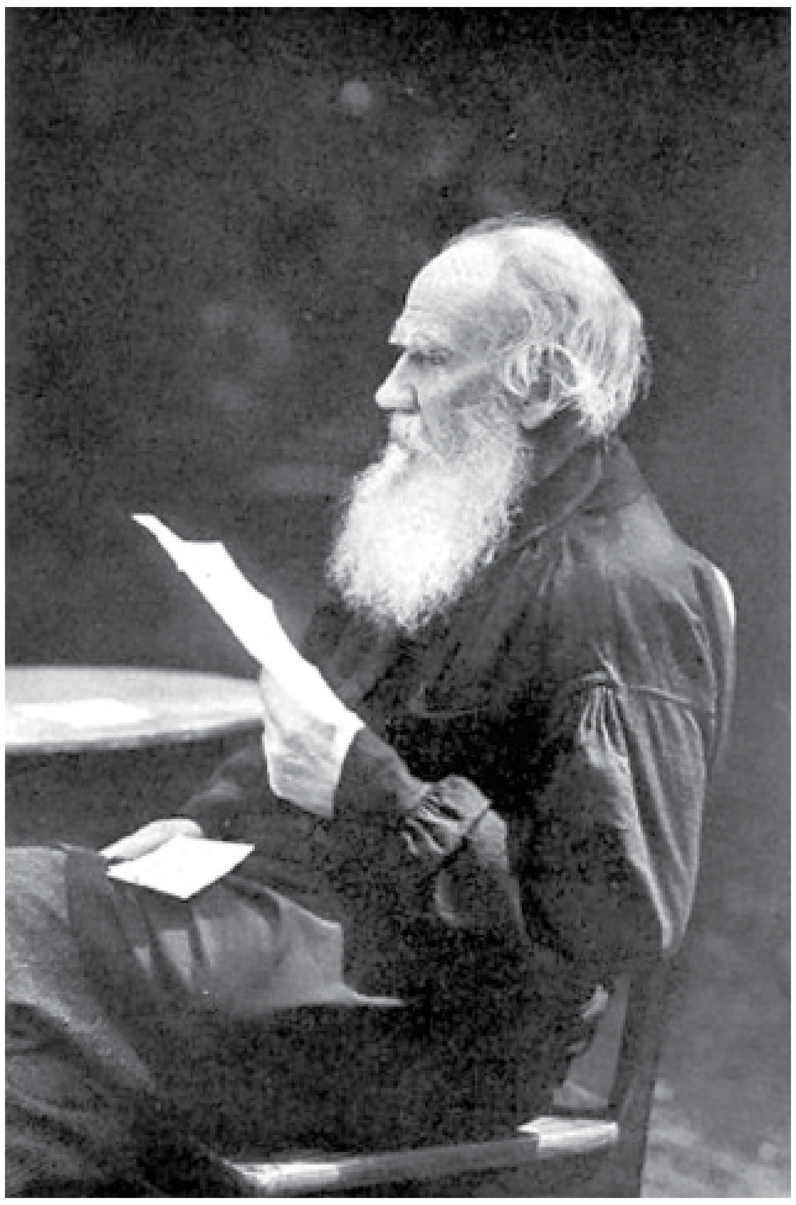

حکایاتـی از نبـرد را که در «جنگ و صلـح» برش ایجاد می‌کنـد، می‌توان در صحنه‌ای رمزی خلاصـه کرد: امپراتور، ژنرال، یا افسری که میدان نبرد را از بالا نظاره می‌کند. در میان دودی که از اینجا و آنجا بلند می‌شود، او می‌کوشد تا از وضعیت قشون و آرایش رزمی سردر بیاورد که آنها را، با نبوغ (فرانسوی) یا دانش (آلمانی)اش از جنگ به صدایی رسـا یا روی کاغذ به صف کرده است.

دریغا! دشـمنی که خیال می‌کرد در جناح چپ باشد، در جناح راست است، نه از فرط آبدیدگی، بلکه به این دلیل که او، خود نیز، در مورد موضع متخاصم بر خطا بود. پس اینجاست که ناگهان به خشم می‌آید. استراتژیست‌ها، نیروهای کمکی و قاصدهـا در تکاپو برای برقراری مجدد آرایش صحیح این ور و آن ور می‌دوند. ولی تقلاهایشـان راه به جایی نمی‌برد. نتیجه نبرد دخلی به آنها ندارد. یکسـره در اختیار آنهایی اسـت که گمان می‌کنند فرمان می‌دهند. خواه مشتاقانه «هورا» بکشند و دیوانه‌وار به طرف دشمن یورش ببرند، یا خواه یکی از بزدلی، علامت شکست بدهد و از صدای گلوله ناله سر کند، «کارمان ساخته است، بچه‌ها!»، کنش توده‌هاست که پیروزی یا شکست را رقـم می‌زند. و کنش نیندیشـیده مردمی کـه بدون نظم حمله می‌کند و بی‌هـوا رخ می‌نماید به مراتب موثرتر از همه استراتژی‌های منظم است. اینچنین است که نیکلای رستوف در کارزار استرونیا خودی نشان می‌دهد. همین که هوا روشن می‌شود، از بین دو ردیف درختان غان به راه خودش می‌رفته، با اسب کهرش و همسر زیبای سرگرد خیالبافی می‌کرده، که موسـیقی کم‌نوای رگبارها نظرش را بـه خود جلب می‌کند، ترپ-تا- تا -تپ؛ بعد از بین اسواران نارنجی‌رنگ متوجه لکه‌ای می‌شود که از سواره‌نظام آبی‌پوش فرانسوی، سوار بر اسب‌های خاکستری‌شان درست شده. بی‌هیچ دستوری، با همان هیجانی که با شـکار گرگ در املاک خانوادگی به او دست می‌داد، به تعقیب اسواران می‌پردازد و افسری فرانسوی را اسیر می‌کند؛ کار کارستانی که صلیب سنت ژرژ را نصیبش می‌کند.

اینجاست که استراتژیستی بزرگ نقش حقیقی خود را ایفا می‌کند. مشروط بر اینکه او بلد باشد با طرز رفتار خود هر اتفاق غیرمنتظره‌ای را پیش‌بینی به وقوع پیوسته خود جا بزند، آن وقت است که می‌تواند شتاب غیرعقلانی قشون‌هایی را تحریک کند که پیروزی در گرو آن است. هنر پیش‌بینی مصداق چیزی بی‌فایده است. دانشـی که مافوق‌ها به کار می‌بندند ارزشمند محسوب می‌شود، در عین حال، مصداق وانموده‌سازی هنگامی اسـت به قصد ایجاد شـتاب و دگرگون‌سـازی غریزه صلح-غریزه‌ای غیرعقلانی که توده‌هـا را مطابق با حیات طبیعی و ناخودآگاه‌شان زنده نگه می‌دارد- به غریزه جنگ. استراتژیست حقیقـی، کوتـوزوف، از ایـن رو که به طـور خودانگیخته در هماهنگی با قانون ناخودآگاه جمعی به سر می‌برد، به خودش اجازه می‌دهد تا در خلال شوراهای جنگی بخوابد و در جلسات توجیهی نقشه حمله، خمیازه بکشد. او، همان‌طور که در قرن آینده خواهند گفت، می‌داند که قهرمان حقیقی توده‌ها هستند، مضافا اینکه چنین امری ناشی از فقدان قهرمان‌گرایی آنهاست. با عقب‌نشینی و واگذاری مسکو به فاتحان، کوتوزوف، پیروزی را مسجل می‌بیند؛ پیروزی روسیه دهقان‌ها، پیروزی کنش‌ها و اهدافی ناچیز که هرروزه روز پی‌گیری می‌شود، که از لَختی آن، علاوه بر متجاوزان، اسطوره مرد بزرگ نیز شکست می‌خورد.

این اسـت درس آن اپیـزود متبرک. درسـی، مایه یأس زیبایی‌شناسـان، که فقط تالسـتوی سـازمان‌دهی آن را در فصل‌هایی مقدمه‌گونه از شرح هر نبرد و ۱۲ فصل موخره، کاری صـواب می‌پندارد: جنگ، که همواره اسـطوره کنش قاطعانه مردان بزرگ را تداوم می‌بخشد، در نظر ناظر باریک‌بین درست به عکس تعبیر می‌شود. مردان بزرگ تاریخ را نمی‌سازند. ناپلئون خواهان نبرد روسیه نبود. در نهایت، آنچه او می‌خواست باشد بازیگردانی خرده‌تصمیم‌های ناچیزی بود که به رتق و فتق امور می‌انجامید و قشون فرانسه را یکسره به مسکو گسیل می‌داشت. روس‌ها هم عقب‌نشینی در برابر او را برنگزیدند. در هر یک از جنگ‌ها، پیش‌بینی‌ها و نقشه‌ها منسـوخ می‌شوند و در تار و پود کلاف کنش‌ها و واکنش‌هایی ناچیز به شکست می‌انجامند. یکایک آنها، حاکی از این است که از عهده آنهایی که پیش‌بینی می‌کنند و فرمان می‌دهند، به جز پیش‌بینی و نقشه کشیدن هیچ برنمی‌آید- آن هم کنش‌هایی که اهدافشـان فی‌نفسه است و فقط از جنبه‌هایی حاشیه‌ای بر زمینه تاثیر می‌گذارند. این توده‌ها هسـتند که کنش بالفعل نشان می‌دهند و دقیقا به این دلیل چنین می‌کنند که به خودشـان اجازه نمی‌دهند با تعیین وهم‌گونه اهداف و اسـتراتژی‌ها گیج بشوند. آنچه از آن بـه قوانین تاریخ مراد می‌کنیم، منتج از رابطه میان این مجموعه‌های درهم‌تنیده و ناهمگون کنش‌هاست-و این چیزی است که محاسبات انسانی نمی‌تواند کنترلش کند.

زیبایی‌شناسـانی که بر صف‌آرایـی چنین اظهارنظرهایی خرده می‌گیرند از یک منظر بر خطا هسـتند. این «فلسـفه تاریـخ» برخـلاف نظر ایشـان، وصله ناجوری نیسـت که با بی‌مبالاتـی بـر اندام آثار داسـتانی و هنر ادبیـات بخورد. در کشاکش میان تاریخ مردان بزرگ و تاریخ توده‌ها، ادبیات عملا از خودش سـخن می‌گوید. عملا در قبال ادبیات، این نظرگاه عجیب و غریبی اسـت که رمان، نظرگاه مورخان را به آزمون می‌طلبد. به محض خاتمه جنگ، مورخان بلااستثنا به بازنویسی آن می‌پردازند. برای نیل به چنین منظوری، ایشان اسناد خود را دارنـد؛ طرح‌های استراتژیسـت‌ها، جنگـی روایی را وصف می‌کنند، همانی که در سرشان بوده و هیچ وقت اتفاق نیفتاده؛ و گزارش‌های افسـرانی که پس از رخـداد، واقعیات حقیقی جنگ را از نو به زبان استراتژی ترجمه می‌کنند و متعاقب آن روایت رسـمی تکمیل می‌شود. هیچ جای شگفتی نیست که تاریخ از بازآفرینی ابهام‌آمیز اسطوره مردان بزرگی که تاریخ را می‌سـازند، دست نمی‌کشد. اسناد تاریخی روایاتی هستند در صیغه مستقبل، از مردانی بزرگ و نیز روایاتی در صیغه ماضی از آنهایی که کاری ندارند جز اینکه ماوقع را در تناظر با تسلط موهـوم خود بر رخدادها جا بزنند. علم تاریخ، این همان‌گویی قدرت است.

وانگهی ادبیات از اسناد دیگری برخوردار است. این اسناد، به زعم تالسـتوی، انبانـی از روایت‌ها، نامه‌هـا و گزارش‌های شـاهدان عینی از جانب کسانی است که در این جناح یا آن جنـاح، یکی از آن خرده‌رخدادهایی را از سـر گذرانده‌اند که از اشـکال درهم‌تنیده و پیش‌بینی‌ناپذیـر آن با نام «جنگ» مراد می‌شـود. ادبیات از زمان و مـکان خاص خود برخوردار است. حضور محلی بازیگرانی که در فلان یورش، عقب‌گرد یا شبیخون مشخص شرکت می‌کنند، حقیقت خاص خودش را داراست؛ حقیقتی برآمده از آدم‌های بی‌نام و نشانی که کثرت کنش‌های به‌هم‌آمیخته‌شان به رخداد شـکل داده است. در مصاف با روایت همه‌جانبه استراتژیست‌ها، که دانش مورخان را دوباره نقل می‌کنند، در تاروپود دانسـته‌ها و نادانسته‌های شاهدان، کنش ناخودآگاه افراد و قانون ناخودآگاهی که به آنها ضمیمه می‌شود، ادبیات حقیقت خود را محک می‌زند.

این تضاد میـان تاریخ آدم‌های بـزرگ و رخدادها، یکی مکتوب‌منشیان قدرت‌های مسـتقر و دیگری تاریخ توده‌ها، مکتوبی با به کارگیری شـرح حال شـاهدان عینی از کردار خاموشان، بی‌تردید جدلی دیگر را برمی‌انگیزد. در واقع بر این منوال اسـت که مارک بلوک و لوسین فور بر آن می‌شوند تا تاریخ علمی نوینی از توده‌ها و ادوار طولانی حیات مادی ایجاد کنند، که متکی بر علم آمار و جغرافی باشد و در تضاد با تاریخ قدیمی شارحان: تاریخ شاهزاده‌ها، معاهدات و نبردها، مکتوبی با به کارگیری بایگانی‌های رسمی و گزارش‌های دیپلمات‌ها. می‌توان این‌طور گفت که ادبیات، با تالستوی، در روایات خود، حقیقت علمی آتی را پیش‌بینی می‌کند. ولی چنین گفته‌ای حق مطلب را ادا نمی‌کند زیرا این جنگی واقعی، با جبهه‌هایی متلاطم است، که به چنین جدل‌هایی برای ما منجر می‌شود، ادبیات، به معنای دقیق کلمه، خود را به شکل گفتار حقیقت جامی‌زنـد و در تاروپود انبوهی از رفتارهـای مبهم آدم‌های بی‌نام‌ونشـان و در تضاد با روایات حاکمیت مستقر و استحاله آنها به تاریخ‌نگاری، ادبیات تاریخ خود را تاسیس می‌کند. پیش از این هوگو و بالزاک، در کنار سایرین، مقتدرانه تاریخ مورخان از رخدادها را در برابر تاریخ خود، تاریخ رسوم و خلقیات زیسته و ژرفای پنهان جامعه، قرار داده بودند. انقلاب در دانش تاریخ، بیش و پیـش از هر جا در ادبیـات رخ می‌دهـد. این همان انقلابی است که علت وجودی ادبیات می‌شود.

دلیلـش ایـن اسـت کـه در تاریخ‌هایـی کـه از شـخصیت‌های بـزرگ و رخدادهایـی سـخت به‌هم‌پیوسته تقریر می‌شود، ادبیات به درسـتی گذشته خود را باز می‌شناساند: نظام سلسله‌مراتبی بازنمایانه‌ای که منزلت ژانرها را با عظمت شـخصیت‌ها بـه یکدیگر مربوط می‌کند، که وحدت کنش و طـرح جفت‌وجور آن، از شـخصیت‌هایی نشـأت می‌گیرد کـه آمال خود را تا هدف نهایی دنبال می‌کننـد. در آن لحظـه دانـش تاریخ‌نـگاری هنوز در مرحلـه کلام زیبـا بود.

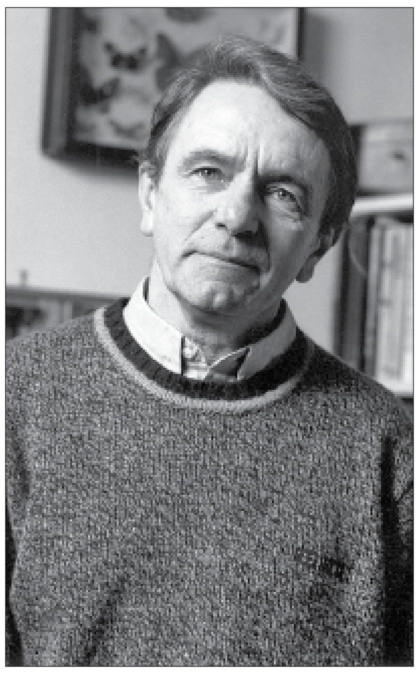

ادبیات، در مرحله‌ای متفاوت، هنگامی که تمایزهای منزلتی هیچ تاثیری نداشته باشند، پا به میدان می‌گذارد. زندگی هر بی‌سروپایی به اندازه زندگی شخصیت‌های بزرگ جالب توجه واقع می‌شود- چه بسا از این هم بیشتر، از این رو که رازهای زندگی عظیم بی‌نام و نشان‌ها را افشا می‌کند. این انقلاب ادبی را تالستوی زمانی برپا می‌دارد که صحنه‌ای از «تاریخ کنونی و امپراتوری فرانسـه در دوران ناپلئون» اثر تیرز را بازنویسی می‌کند. مورخ با وظیفه‌شناسی، مکالمه مشهور ناپلئون با قزاقی را وصف کرده بود که حیرت‌زده تازه بعد از وقوع واقعه است که درمی‌یابد مردی که در عین آن همه سادگی طرف صحبتش بوده امپراتور فرانسه است. در اثر تالستوی، لاوروشکای قزاق، در یک چشم به هم زدن مخاطبش را تشخیص می‌دهد و او را وامی‌دارد تا با «خنگ‌بازی» شاهانه‌اش مایه سرگرمی‌اش شود.

ولی فقط با منسـوخ شدن نظام‌های سلسله‌مراتبی میان شـخصیت‌ها نیست که داستان‌های جدید ادبیات برخلاف داستان‌های قدیمی عظمت شکل می‌گیرد. عکس این قضیه در انگاره‌های شـخصیت و کنش نیز صادق است. همان اسوه کنشـی که فرمان به اهدافی خـاص صادر می‌کند، موجبات سرنگونی خودش را فراهم می‌آورد.

موفقیت‌ها و بدبیاری‌هایی که سعد و نحس آواها، یا واکنش به صـدای گلوله‌باران یا بـوی دود یا لکـه‌ای رنگ باعث آن می‌شوند، در سطح «داستانی بزرگ»، بحث را به همان چیزی می‌کشـاند، که رمان‌نویس «آداب شهرسـتان» در توصیف جشن‌های کشاورزی به دست داده بود؛ آنجا که نماینده قدرت و اغـوا صرفا به مدد انفعال در اموری غیرارادی اسـت که به اهداف خود دسـت می‌یابد. اموری از قبیل: رخوت بعدازظهر تابسـتان، زوزه باد، گردی بلندشده از چرخ‌های کالسکه‌ای از دور. تصمیم‌های ژنرال و دولتمردان هم تابع همین امر است. استاندال و هوگو حاشیه‌های نبرد را مد نظر قرار داده بودند- آنجا که فابریس بی‌آنکه از چیزی سـردر بیاورد راهش را کج می‌کند، در همان جا که تناردیه دست به کار سرقت از اجساد می‌شـود- که اینها خلاف‌آمد مرکز یعنی همان جایی است که کنش‌ها رقم می‌خورند. ولی اینها در تحسـین اسـتاندال از استراتژیستی بزرگ، که بسـی فراتر از تعلق خاطر هوگو به مـردی با تقدیری اسـتثنایی اسـت، به هیچ نقصانـی نمی‌انجامـد. از منظری دیگر، در تالستوی کناره‌هـا به مرکـز هجوم آورده‌اند. آنچه در شـخص ناپلئـون محل نـزاع واقع می‌شـود، قهرمانی اسـت متکـی بـه قـدرت اراده خویش؛ مردی بـا اهدافی عظیم که محملـش برای نیل به آنهـا ادواتی مهیب اسـت. گذشـته از اینکـه کنش‌هـای بـزرگ در هزارهزار ریزجنبش تصادفی مضمحل می‌شوند، فعالیت و انفعـال نیز بـه نقطه‌ای می‌رسند که نمی‌شود یکی را از دیگری تشـخیص داد. اینجاست که پی‌یر، با سر و ریختی شهری، نبرد بورودنیو را تماشا می‌کند: «پووف! ناگهان توپ گرد و غلیظی از دود بلند می‌شـود، شلیکی با برق برقی از فام‌های شیری، خاکستری و ارغوانی، پشت‌بندش چند ثانیه بعدتر «بووم» ی ناگزیر.

«پـووف- پووف!» این دفعه دو ابر از دود، گلاویز و پیچان وسـط زمین و آسـمان «بووم- بووم!» پژواکـی که در حکم تاییدی بر آن چیزی است که چشم‌ها دیده‌اند.»

می‌توان گفت که اینها چشـم‌انداز ناظر و زیبایی‌شناسی اسـت که جنگ را به آتش‌بازی دگرگـون می‌کند. اما توجه بـه صدای رگبارها، آذرخش انفجارها و بوی باروت اسـت که شـهروند از طریق آنها جنگ را به نمایشـی بدل می‌کند که به یورش جنون‌آمیز نیکلای رستوف یا برادرش پتیا کوچولو به طرف خط آتش منجر می‌شـود. در واقع این همان برابری کنش و بی‌کنشی است که بر سیمای کوتوزوف نقش بسته؛ سیمای استراتژیستی ضداستراتژی؛ مردی که با تحقیر نقشه‌ها و با توسـل به بخت و کردار توده‌ها، با تن سـپردن به نیروی واقعی پیش‌برنده تاریخ، جنگ را می‌برد. با جنبشـی بطئی و سازش‌ناپذیر، قدرت ائتلافی شگفت‌آوری از راه می‌رسد و خود را بر پس‌زمینه تحمیل می‌کند: ائتلافی برآمده از مردانی اهل تامل (کوتوزوف، ژنرال خواب و تفکر، پی‌یر، شهروندی رویابین) و مردمانی حقیر (رفقای پی‌یر در زندان یا سـربازهایی که در اردوگاه موقتی‌شـان از این جهانگرد عجیب و غریب پذیرایی می‌کنند).

زندگی خصوصی شـخصیت‌های رمان به سـیاق تقدیر نظامی جمعیت‌ها تابع همین قانون اسـت. طرح‌های عظیم شاهزاده آندره یا توطئه‌های ناچیز خانواده کوراگین مثل شوق کودکانه پتیا رستوف به جنگ یا خیالات ناپلئون کبیر در غبار گم می‌شـوند. این پی‌یر، مصداق فردی بی‌کنش است که با ناتاشای جسـور، قلب ماهیت‌یافته به همسر و مادری نمونه، ازدواج می‌کنـد و در کنار این زن زندگی خـواب‌زده‌اش را با سـرباز- کشاورز شریف، نیکلای رسـتوف و شاهزاده ماریای متعصب و ملال‌آور شـریک می‌شـود و از این هم بیشتر، در سیمای لاوروشکا- قزاقی کارکشته، ناپلئون‌مآبی بزرگ- بدیل خـود را در هیات مـردی مردمی، یعنی پلاتـو خاراتایف باز می‌یابد، همان کسی که یکسره سر در کار انبوهی از فتوحات پیرامونی و سرودهایی است که حین خلق آنها فراموش‌شان می‌کند.

«هر یک از کلماتش، هر یک از سکناتش، جلوه‌ای بیرونی از فعالیت ناخودآگاهـی بود که عبـارت از زندگی‌اش بود. و زندگـی‌اش، همان‌طور که خودش می‌پنداشـت، عاری از هر معنایی از زندگی شخصی بود. تنها معنایی که پیدا می‌کرد به صورت جزیی از همه‌ای واحد بود که او خود هیچ‌گاه از حس آن دست نکشید.»

در اینجا تالستوی فقط به مجموع ساختن سیمای «مردم روسـیه» نمی‌پردازد. از این‌ها گذشـته، این ایـده‌آل ادبیاتی اسـت که تا مگر معنای داستان‌ها و رفتار شخصیت‌هایش را هارمونیـک کند. آنها را به ضرباهنـگ تند زندگی ناخودآگاه تغییر داده اسـت با این همه روحیه حاکم بر داسـتان عاری از ابهام نیسـت. پی‌یر به چرخ خوردن میان املاک روستایی خاندان رستوف و پایتخت توطئه‌هایی ناچیز و رویاهایی بزرگ ادامه می‌دهد و کتاب از دو پایان‌بندی برخوردار است. پیش از آنکه مخاطب با ۱۲ فصل موخره نظریه‌پردازانه‌ای روبه‌رو شود که از بیهودگی مردان بزرگ و پیروزی علت‌های درهم‌تنیده و سست‌عنصر تمجید می‌کند، رمان‌نویس حرف آخر را در دهان یکی از کودکانی می‌گذارد که حقیقت و رویا با هم از آن بیرون می‌ریزد-هیچ‌وقت نمی‌شناسیمش.

او نیکلای کوچولو، پسر آندره بولکانسکی، مردی با افکاری بزرگ است. او حالا به صدای پی‌یر گوش می‌کند که از ضرورت ایجاد جامعه‌ای حرف می‌زند که مبتنی بر همبسـتگی مردم شریف در برابر ائتلاف خشـک مغزها و کلاش‌های گرداگرد امپراتور است و بلافاصله آن را به سیاق پلوتارک تعبیر می‌کند که دیرزمانی پیش معلمی فرانسـوی خواندن کتابش را به او توصیه کرده بود: «ماسـیوس اسکاولا دستش را سوزاند. چرا باید با زندگی‌ام چنین معامله‌ای بکنم؟ می‌دانم که می‌خواهند تعلیمـم بدهند. و من خویش را تعلیم خواهـم داد. اما روزی فراغت حاصل خواهد آمد و من دسـت به کار خواهم شـد. و از خدا فقط یک چیز می‌خواهم و آن اینکه آنچه برای مردان بـزرگ پلوتارک پیش آمد، برای من نیز پیش بیاید و من آن خواهم کرد که ایشان کردند.»

در ادامه، تالسـتوی، با آزاد گذاشتن مخاطب برای تصور نیـکلای، در مقام افسـری دسامبریسـت که علیـه قدرت خودکامگان به پا خاسته، در نمایش خود شکاف ایجاد می‌کند. اگر تاریخ دانشـگاهی، با اطلاعاتی که از ادبیات حاصل آمده، دگرگونی چهره‌هایی منفرد به پیکره‌هایی از قانونی جمعی را مبنای کار قـرار می‌دهد، ادبیات، از جنبه‌ای دیگر، از تعارض میان تاملاتی ژرف در اینرسـی جمعـی و کنش افرادی قوام می‌یابـد که در رویای خود برای جهانی بهتر، هم برای خود و هم برای جمع، اصرار می‌ورزند.

اما نه تاریخ کارهایی کارستان به سیاق پلوتارک، نه توده‌ها و نه آمار اجازه پیش‌بینی آینده را به ما نمی‌دهند و به این منوال، حکیم ایاسـنایا پولیانا، به هیچ‌وجه نمی‌توانست پایان‌بندی جدیدی را تصور کند که حاکمان شوروی در ایام جنگ جهانی به داستانش حقنه می‌کردند. ۱۹۴۳ در قالب لیبرتوی الحاقی پروکوفیف در اپرای میهنی جنگ و صلح، داسـتان مثل قبل نه در املاک خاندان رستوف، بلکه بر صحنه عمومی پیروزی ملت بزرگ روسیه، قهرمانی جمعی، برآمده از رهبری قهرمان خاتمه می‌یابد. و آن «هورا»ی مشـهور که در اثر تالستوی، با قدرتش، چهره به چهره دشمن، خود بزرگ‌بینی‌های استراتژی را نفی می‌کرد، در صحنه پایانی با سلام نظامی استراتژیست به خودش، باب روز شد: این فرمانده کوتوزوفی بود که در پشت چهره‌اش سـایه «پدر کوچک مردم» جـا خوش کرد. قدرت اعمال‌شـده به نام دانش تاریخ و توده‌ها ضرورتا از پیوستگی نیروهایـی قوام می‌یابد که ادبیات، سرسـختانه در پی از هم گسیختن آنهاست.

پاورقی

خواب آشفته دایی‌جان-۱۵

دور قاب‌چین‌ها

احمد غلامی

■ همه فکر می‌کردیم اگر سرهنگ قیامی به جلسه بیایـد و از سـلطنت‌طلب‌ها دفاع کنـد، دایی‌جان لحظـه‌ای او را تحمـل نمی‌کنـد و کار بـه عصا و عصاکشی می‌کشد. به دایی‌جان گفتیم از خیر بحث و مناظره بگذرد تا جلسـه مسیر طبیعی خودش را برود. شیرین هم مایل نبود سرهنگ قیامی به خانه ما بیاید، می‌گفت این بـازی‌ای که راه انداختیم هر روز جدی‌تر می‌شـود و بالاخره همه چیز شـوخی شوخی از دسـت آدم درمی‌رود. با او مخالف نبودم، چون وقتی این کار را شروع کردیم بیش از هر چیز به فکر سـرگرمی دایی‌جان بودیم که در همسایگی مرگ بود. شیرین زرنگی کرد و گفت: «فرنگیس‌خانم زودتر از بقیه بیاید.» او معتقد بود زن‌ها فضا را تلطیف می‌کنند. بعد سرهنگ قیامی و نوری حمومی آمدند. سـرهنگ که با لباس نظامی آمده بود زیرچشـمی نگاهی به دایی‌جـان و فرنگیس‌خانم انداخت و رقبا را برانداز کرد. حبیب‌اللهی و کاسکو هم وارد شدند. کاسکو رسیده و نرسیده گفت: «جاوید شاه» سرهنگ که از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود، گفت: «پس اینجا خیلی هم تنها نیسـتیم.» حبیب‌اللهی گفت: «خیلی هم روی اون حسـاب باز نکنین.» دایی‌جان گفت: «مثل خودمونه.» سرهنگ گفت: «خیلی‌ها تا آخر پای حرفشـون می‌مونن.» فرنگیس‌خانم گفت: «اگه حرفشـون اشتباه باشه چی؟» سرهنگ گفت: «منظورم عقیده‌س.» فرنگیس‌خانم گفت: «اگه اونم اشـتباه باشـه؟» گفت: «خب باید اصلاحش کرد.» اوستا محمود هم آمد. جعبه‌ای شیرینی خریده بود. باز کرد و گذاشت روی میز، شیرین گفت: «دستتون درد نکنه، به چه مناسـبته؟» اوسـتا محمود دوباره دستش را بلند کرد تا از دایی‌جان اجازه بگیرد. همه خندیدند، دستش را انداخت و گفت: «روز تولدمه.» همه بی‌اختیار دسـت زدند. نـوری حمومی گفت: «این چیزا رو از کجا یاد گرفتی محمود؟» گفت: «از تلویزیون.» همه چیز خوب پیش می‌رفت.

من و شیرین دعا می‌کردیم، این جلسه بدون دعوا و مرافعه به آخر برسـد. حبیب‌اللهی گفت: «پس امروز سـالروز اصلاحاته؟» سـرهنگ گفت: «دست بردارین آقا، تولد یه سـلمونی چه ربطی به اصلاحـات داره؟» حبیب‌اللهـی گفت: «شـوخی کردم قربـان.» گفت: «همین شـوخی شـوخی تاریخ رو به بازی گرفتین.» نـوری حمومی گفت: «تولد من ۲۱ آذره.» سـرهنگ قیامـی گفت: «از تاریخ سوءاسـتفاده نکن.» دایی‌جان گفت: «مثل سوءاسـتفاده شـاه از این روز.» سرهنگ گفـت: «روز تولد یـه دلاک چه ربطی بـه روز نجات آذربایجان داره!» دایی‌جان گفت: «ربطی نداره، مسـاله سوءاستفاده است.» سرهنگ گفت: «کی سوءاستفاده کرده؟» دایی‌جان گفت: «شـاه.» سـرهنگ فریاد زد: «اعلاحضرت سوءاستفاده کردن؟» دایی‌جان گفت: «بله، زیرکی قوام آذربایجان را نجات داد، شاه نقشی نداشت.» سرهنگ گفت: «مگه قوام کی بوده، غیر از اینکه او هم نوکر سلطنت بود!» دایی‌جان گفت: «نوکر سلطنت یا رییس‌الوزرا؟ او روس‌ها رو بیرون کرد.» سرهنگ گفت: «واقعا شرم‌آوره» نوری حمومی گفت: «چی شرم‌آوره؟» اوستا محمود گفت: «روز تولد تو.» فرنگیس‌خانم گفت: «تاریـخ رو نباید تحریف کرد.» سـرهنگ گفت: «من این کارو می‌کنم یا شـما.» دایی‌جان گفت: «شـما.» سـرهنگ گفت: «من؟! شـما بی‌خـودی مصدق رو قهرمان می‌کنین.» دایی‌جان گفت: «هر کی واسـه مـردم خدمت می‌کنـه قهرمانه.» سـرهنگ گفت: «مصدق چه خدمتی کرده؟» دایی‌جان لبخندی زد و گفت: «آقا نوری، اوسـتا محمود شـما بفرمایید.» سرهنگ گفت: «منو به یه سلمونی و حمومی ارجاع می‌دی.» دایی‌جان گفت: «اونا بیشتر از ما می‌فهمن.» سرهنگ گفت: «عوامفریبی نکنین آقا شاید از شما بیشـتر بفهمن اما از من نه.» دایی‌جان دست‌هایش روی دسته عصا می‌لرزید و سرهنگ مثل انبار باروت بود. حبیب‌اللهی گفت: «بذارین دیگران هم نظر بدن.» اوسـتا محمود گفت: «والله توی این مملکت معلوم نیس کی خائنه کی قهرمان.» دایی‌جان و سرهنگ زل زده بودنـد به دهان او و هر کدام منتظر تایید نظرات خودشان بودند. دایی‌جان خیالش راحت‌تر بود، فکر می‌کرد پایگاه مردمی قوی‌تری دارد. اوسـتا محمود گفت: «خداوکیلی مصدق نمی‌تونس مساله نفت رو طور دیگه‌ای حل کنه؟ نیازی به این همه هو و جنجال نبود.» دایی‌جان گفت: «آقا چرا مزخرف می‌گی. مگه راه دیگه‌ای هم داشـت.» اوستا محمود گفت: «بله، مذاکره.» دایی‌جان گفت: «با اون شاه بی‌عرضه جایی برای مذاکره نبود.» سـرهنگ گفـت: «چرا بحث رو احساسی می‌کنین. بذارین اوستا محمود حرفشون رو بزنن.» دایی‌جان وقتی دید سرهنگ دارد از حرف‌های اوسـتا محمود سوءاسـتفاده می‌کند، گفت: «البته نمیشه از همه کارهای مصدق دفاع کرد به‌خصوص از اطرافیان مصدق.» سرهنگ گفت: «موافقم. همه‌ش زیر سر این بادمجون دورقاب‌چین‌هاس.» دایی‌جان گفت: «تمام تاریخ‌رو ورق بزنین یه عالمه آدم زندانی و اعدام شدن اما این بادمجون دورقاب‌چین‌ها وضعشون روزبه‌روز بهتر شده.» سرهنگ گفت: «کاملا موافقم. این‌جا، جای متملقان و چاپلوس‌هاس.» شـیرین با سینی چای آمد. حبیب‌اللهی گفت: «همین آدما گند زدن به تاریخ.» فرنگیس‌خانم گفت: «تفرقه میندازن تا خر خودشـون رو راه ببرن.» سرهنگ گفت: «چرا هیچ‌وقت نگفتن مصدق از ماست؟»

ادامه در صفحه ۱۵